

متن پرسش

سلام: در جواب سوال (۲۵۵۵۲) به تقلاهای بنده اشاره کرده بودید و حس غربتی که به آن گرفتار شده‌ایم و در آخر هم گفته بودید که (هر چه پیش آید خوش آید ما که خندان می‌رویم) نمی‌دانم چرا باید این لحظه‌های سرد و تاریک شب اینجا _ گوشه‌ای از خرآب‌آبادی که گرفتارش هستم _ بنشینم و این چند جمله را از ذهن آشفته و مریضم اسیر این جملات و کلمات کنم. واقعا نمی‌دانم، شاید از درد ملال و اندوهی‌است که گرفتارش هستم، شاید هم تیک تیک این ساعتی است که خواب را از چشمانم فراری داده، یا شاید هم از هیجان فکرها و اندیشه‌های تازه‌ایست که در سرم موج می‌زند. هر چه هست به همین کتابی که الان جلویم باز است و کم کم در آستانه تمام شدن است مربوط می‌شود؛ خاطرات یک روزنامه‌نگار زن مسلمان مراکشی‌الاصل آلمانی که عمده‌ی وقت و عمرش را صرف گروه‌های تکفیری و سلفی و آثار و تبعات آن در غرب کرده، به نام «به من گفتند تنها بیا»، تلخ است وقتی آدم‌ها را می‌بینی و می‌خوانی که در تاریکی عظیمی دست و پا می‌زنند و به هر کورسوی معنویت و لطافت چنگ می‌زنند که شاید از این بی‌معنایی‌ها شوند و چه تلخ‌تر که گرفتار بی‌معنایی بزرگ‌تر و خطرناک‌تری می‌شوند، گرفتاری چاه ویلی که درآمدن از آن کار حضرت فیل است! هیچ، هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید غیر از اینکه بلند شوم و دو رکعت نماز شکر بخوانم که در عهد انقلاب روح الله، افسارمان دست حضرت سید علی است و تایید کنم اینجای حرف جنابتان را که (هر چه پیش آید خوش آید) اما اعتراف کنم که ما خندان نمی‌رویم بلکه گریان و آشفته می‌رویم، و خوش بحال شما که خندان می‌روید. من که گریان می‌روم، گریان می‌روم چون که نه دل ماندن دارم و نه پای رفتن. میان ماندن و رفتن گیر افتاده‌ام و عجب بزرخی است این میانه ماندن. دل ماندن را که شما با شلاق‌های غرب‌شناسی و انقلاب اسلامی و معرفت‌النفوس و برهان صدیقین و این دست حرف‌ها گرفتید. اما دریغ که پای رفتن را پیدا نکرده به راهی افتاده‌ایم که تمامش رنج است و بلا، این هذیان‌ها و آشفته‌گویی‌های مرا به پای بی‌ادبی و جوانیم بگذارید و ببخشایید که وقتتان را بیهوده تلف کردم. بیش از این عرضی نیست.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: سری به جزوه‌ی «حججی، وجدان تاریخی ما» بزنید و اگر رسیدید، بر سر مزار آن شهید بعضی از قسمت‌های آن را نگاه کنید. راه گشوده‌ی امروز ما در لابه‌لای این غوغاهای دوران، بسی از دور سوسو می‌زند مثل روشنی‌گاهی در دل جنگلی سیاه، باید به سوی آن روشنی‌گاه

قدم زد تا از آفتاب بیکران محروم نشد. موفق باشید